

## گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید مهدی محمد رسولی از شهدای جنگ چهل روزه

# اورا به بهای بهشت خریدند



شهید مهدی محمد رسولی از شهدای جنگ تحمیلی رمضان

■ **صغری خیل فرهنگ**  
به سمت میدان سپاه می‌روم، آدرس من را به خانه شهید جنگ تحمیلی رمضان، مهدی محمد رسولی می‌رساند. وارد خانه می‌شوم. مادر، پدر و خواهر شهید به استقبالمان می‌آیند. همان ابتدای ورود، چشم‌هایم می‌چرخد به دنبال یک تصویر از شهید. کمی بعد، روی میز وسط اتاق پذیرایی، عکس‌های مهدی خود راوی زندگی‌اش می‌شوند. از کودکی تا روزهای آخر حیاتش. رفتم و نشستیم پای صحبت پدر، مادر و خواهر شهید رسولی. میان همه واگو به‌بها پیمان، اما شنیدن این جمله از پدر همه وجودم را لرزاند: «قرار بود دامادش کنیسم». بعدها مادر تصاویر ماشین عروس و خرید عروسی مهدی را هم برایم فرستاد که در روز تشییع پیکرش تدارک دیده بودند. شهید مهدی محمد رسولی در تاریخ ۱۱ اسفند سال ۱۴۰۴ به شهادت رسید. نوشتار زیر تقدیم می‌شود به خانواده شهید که با رزق حلال و مهرشان، عاقبت‌بخیری دردانه‌شان را از امام شهیدشان خریدند. با هم بخوانیم:

■ **عاشق امام حسین (ع)**

پدر شهید همان ابتدا سراغ خوبی‌های پسر می‌رود. او می‌گوید: «مهدی متولد ۲۹ اردیبهشت سال ۱۳۸۰، واقعا بچه مهربانی بود. آنقدر آرام و بی‌صدا که هرچه به او می‌گفتم، بی‌هیچ حرف اضافی فقط می‌گفت: «چشم». از روزی که به دنیا آمد تا همان ۲۴ سالگی، حتی یک بار هم از او بی‌احترامی ندیدیم. همیشه سر به راه بود، مؤدب، آرام و باوقار.

وقتی بزرگ‌تر شد، خدمتش را هم انجام داد و سرکار رفت. ارادت عسجدی به اهل بیت (ع) داشت. هر جا می‌شنید مراسمی برای اهل بیت (ع) برگزار می‌شود، دلش نمی‌آمد نرود. مخصوصاً اربعین. همیشه می‌گفت: «بابا بروم». گاهی بین هم رقابت داشتیم. من او را می‌گفتم: «من می‌روم کربلا، تو پیش مادرت و خواهرت بمان.» اما او یواشکی می‌رفت. پاسپورت را می‌گرفت و بعد با لایحه می‌گفت: «بابا، پاسپورت را بفرستم. این بار نوبت شماست که بمانید و من بروم.» من هم می‌گفتم: «باشه پسر، قسمت تو بوده، برو.» چند بار من رفتم، چند بار هم او رفت. اما عشق امام حسین (ع) همیشه در دلش زنده بود و هیچ‌وقت از آن کم‌نشد.

■ **کار خیر برای رضای خدا**

پنج‌شنبه‌ها برای شرف روز چهارشنبه بود. همیشه می‌گفت: «بابا، احسان وقتی ارزش دارد که با دست خودت بدهی. اینکه فقط پول بدهی و یکی دیگر ببرد بین مردم پخش کنی. فرق می‌کند.» همین‌طور هم عمل می‌کرد. با پول و توان خودش خوراکی می‌خرید و خیرات می‌کرد. خیرات، غذا و نذری‌هایی را که داشتیم، برودنی داشتیم و می‌برد برای آدم‌هایی که کنار خیابان می‌کرد. به شرایط زندگی‌شان سخت بود، بی‌نشان پخش می‌کرد. می‌بهار، بی‌ادما، فقط بسرای دل خودش و رضای خدا کار خیر انجام می‌داد.

■ **یک دسته گل**

پدر شهید در ادامه می‌گوید: «صبح‌ها زودتر از همه بیدار می‌شد و می‌آورد خانه. می‌رفت. در بازار کار می‌کرد و از ساعت شش صبح سر پا بود. همیشه می‌گفت: «بابا نیست شما زیاد زحمت بکشید.» دلش می‌خواست کار زندگی روی دوش خودش فقط خوراکی بعد از کار، مستقیم می‌رفت پیش دوستش که مدیر یک رستوران بود و آنجا کمکش می‌کرد. با اینکه همان‌جا به او شام می‌دادند، هیچ‌وقت نمی‌نشست همان‌جا غذا بخورد. غذا را برمی‌داشت و می‌آورد خانه. می‌گفت: «اینها را با هم بخوریم بهتر است.» اصلاً عادت نداشت بیرون غذا بخورد. دلش می‌خواست سفره خانه گرم باشد و همه دور هم بنشینیم. برایش با هم بودن از هر چیز دیگری مهم‌تر بود.

از همان بچگی، نمی‌دانم چرا، انگار اسم مهدی با پاک‌ی و آرامش گره خورده بود. همیشه جواشش به رفتارش بود. نه صدایش را برای ما بلند می‌کرد، نه کاری می‌کرد که دلمان بشکند. اگر می‌دید ناختم، یک دسته گل می‌خرید یا ما را می‌برد بیرون تا حالمان بهتر شود. خیلی مراقب بود کسی از خانواده‌اش حتی ذره‌ای دلخوری نداشته باشد. همیشه طوری رفتار می‌کرد که پدر و مادر از او راضی باشند و ما هم حقیقتاً از ته دل راضی بودیم. همیشه به او می‌گفتم: «خدا ذاتی راضی باشه پسر» و واقعا هم همین‌طور بود. او یک دسته گل بود.

■ **دوست صمیمی**

پدر شهید می‌گوید: «گاهی با خودم می‌گویم کاش یک بار، فقط یک بار، از او بی‌احترامی دیده بودم. شاید حالا این‌قدر داغ و دل‌تنگی‌ام مستغنین نبود. یک بار که به خاطر مشکل قلبی در بیمارستان بستری شدم، مهدی لحظه‌ای از کنارم تکان نخورد. می‌گفت: «تا تو مرخص نشی، من از اینجا نمی‌روم.» همان‌طور کنار تخت من نشست و مانند تا روزی که اجازه مرخصی دادند و خودش مرا به خانه برگرداند. رابطه‌مان فقط رابطه یک پدر و پسر نبود. مثل دو دوست صمیمی بودیم. هر حرفی داشت، هر چیزی در دلش بود، می‌آمد و با من در میان می‌گذاشت. با مادرش هم همین‌طور رفیق و نزدیک بود. طوری که اگر کوچک‌ترین چیزی ناراحتش می‌کرد، اول از همه دل مادرش را به دست می‌آورد. از صبح می‌رفت سر کار، بعد از آن یک ساعتی باشگاه بود و بعد هم می‌رفت رستوران تا به دوستش کمک کند.

اول رفتم، اما برای یک‌شنبه و دوشنبه رفت. بعد از برگشتش، با هم بنشینیم، غذا خوردیم و کمی گپ زدیم. بعد هر دو خوابیدیم و تا ساعت ۱۲ ظهر خوابمان برد. ساعت ۱۲ ظهر روز ۱۱ اسفند سال ۱۴۰۴، رفیقش زنگ زد و گفت: «بلند شو بیا، کمک لازم داریم، دست‌ت نهایی. برای نیروها باید افطاری درست کنیم. آن یکی شعبه هم بسته شده، فقط این شعبه رستوران دارد کار می‌کند. بلند شو بیا کمک کن.» چون ماه رمضان بود، خیلی جاها فعالیت نداشتند و کار سخت شده بود. اما رستوران‌شان چند شعبه داشت و آن روز فقط همین یک شعبه فعال بود. مهدی رفت تا به دوستانش در رستوران برای تأمین افطاری و شام نیروهای امدادی و نظمی کمک کند. آن روز قبل از شهادت مهدی، وقتی اوضاع را دیدم با خانم تماس گرفتم و گفتم: «ماه شوی، می‌خواهیم برویم تبریز.» خانم گفت: «باشه، فقط به مهدی هم زنگ بزنی، او هم همراهانم بیاید.» گفتم: «چشم، شما آماده شوید، من به مهدی زنگ می‌زنم.» چند دقیقه بعد با مهدی تماس گرفتم، گفت: «باشه بابا.» اما دلم قرص نشد. دوباره خودم زنگ زدم، دلم تلفنش در دسترس نیست. نگران شدم. به دخترم گفتم: «شما آماده شوید، من باز به مهدی زنگ می‌زنم.» حدود ۱۰ دقیقه گذشت که خودش تماس گرفت و گفت: «بابا، چیکار می‌کنی؟ کجایی؟» بعد، حدود ساعت سه، دوباره با اضطراب زنگ زد و گفت: «بابا، کلاتر توی بهارستان را زده‌اند.» گفتم: «تو کجایی؟» گفت: «من داخل رستورانم، نگران نباش.» و این آخرین مکالمه ما با مهدی بود.

■ **بسیر تان ترکش خورده**

به سخت‌ترین لحظات هم‌کلامی‌مان می‌رسیم. دشواری گذر ثانیه‌ها را می‌توانی به خوبی از زوی چهره‌ها و این خانم حس کنی، سنگین و تلخ، می‌گویی: «لحظاتی بعد آدم نماز بخوانم، از پنجره نگاه کردم، دیدم دود غلیظی بلند شده. همان موقع با خودم گفتم: «بگذار نماز را بخوانم، بعد بروم خانه.» رفتم وضو بگیرم. تا دستم را شستم، یک‌دفعه حس کردم قلمب تیر می‌کشد. چند پله پایین آمدم و وارد مغزدم شدم. به همکارم گفتم: «مهارم مهدی را بگیر، نمی‌دونم چرا دلم یک طوری شده، قلمب تیز کشید.» گفتم: «مگر همین الان باهات حرف نزدی؟» فقط گفتم: «آقای اکبری، حالم بد، لطفاً سریع زنگ شماره را گرفت، اما گفت: «گوشیش در دسترس نیست، جواب نمی‌دهد.» گفتم: «باز هم بگیر، دوباره زنگ بزنی.» هنوز دو دقیقه نگذشته بود که یک خانم تماس گرفت. «سلام آقای رسولی، پسران تراکش خورده، فلان جاست. سریع خودتان را برسانید. آمبولانس الان می‌رسد.» من راه افتادم. همین‌طور که می‌رفتم زنگ زدم و گفتم: «آمبولانس برده، برگردید بینید کمک بیمارستان است.» «اره پسر، برو. خدا بزرگ است.» رفتم و چند جا را نگاه کردم. یکی از ماشین‌ها را پسندید. از خوشحالی نمی‌دانست چه کار کند. انگار دنیا را به او داده بودند. یک رفیق مکانیک داشتم، ماشین را برده‌م پیش او تا کارهایش را سریع‌تر انجام دهد و مهدی زودتر بتواند با خیال راحت سر کار و زندگی‌اش برود. مکانیک به مهدی گفته بود: «خیلی عجله داری!» بعد هم به من زنگ زد و گفت: «بسر ت ت خایه اصرار داره کار ماشین زودتر تموم بشه. شش‌هفت ماهه به دنیا آمده!» گفتم: «چطور؟ چی شده؟» گفت: «هی می‌گه سر تریز زودتر، به جوره انگار دلش شور می‌زنه.» گفتم: «خب اشکالی نداره، اگر امروز نشد فردا. عجله‌ای نیست.» گفت: «چشم، هر طور شما بگین.» اما انگار واقعا دل مهدی آشوب بود. بالاخره ما ماشین که تمام شد، با یک خوشحالی بی‌گانه آمد خانه و گفت: «بابا، ماشین آماده‌است. بنزین هم زدم. حتی یک ظرف جدا هم پر کردم که اگه تو راهی بود پمپ بنزین شلوغ بود، بین راه نمومیم.»

■ **افطاری برای نیروهای امدادی**

پدر شهید در ادامه از روزهای جنگ تحمیلی رمضان روایت کرده و چنین می‌گوید: «وقتی اوضاع جنگ بدتر شد، به من گفت شما بروید شهرستان، تهران نمانید. گفتم: «بروم کجا؟ تو اینجا، من کجا بروم؟» مادرش هم گفت: «گر تو نیای، ما هم نمی‌رویم.» گفت: «جای من امن است. خائلتان راحت باشد.» من هم می‌گفتم: «نه، اگر تو نیایی، ما هم نمی‌رویم.» می‌گفت: «می‌دانی که من پایینم، داخل آشپزخانه‌ام، با دوستم هستم. امن‌ترین جای دنیا هستم.» اما من آرام نمی‌شدم. البته آن ایام کار گاه و مغازه‌ها تعطیل شده بودند، اما رفیقش زنگ زد و گفت: «بیا کمک ما رستوران.» روز

دوستش می‌گفت: «انداختمش روی دوشم. در ظاهر بدنش سالم بود. گفت: «پام درد می‌کنه، فقط به بابام بگین.» می‌گفت: «روی دوشم بود تا آمبولانس رسید.» وقتی آمبولانس آمد، مهدی هنوز نفس می‌کشید، حرف می‌زد. حتی به یک خانم گفته بود: «به بابام زنگ بزنی، بگیرد حالم این طوری شده.» اما توی بیمارستان پیهوش شد. وقتی ما رسیدیم بیمارستان، دیدیم نفس می‌کشید، اما هوشیاری نداشت. دکتر گفت: «خونریزی مغزی کرده و من فقط نگاهش می‌کردم. انگار خدا همیشه مراقبش بود

زنگ زدم به پدرش و گفتم: «از مهدی چه خبر؟» گفت: «مواظب مونا باش.» یک‌دفعه دلم ریخت. گفتم: «این چه حرفیه؟ چرا باید الان همچین چیزی به من بگوید؟» بعد هنوز گوش‌اش قطع نشده بود که من صدای دوستانش را از آن طرف می‌شنیدم که می‌گفتند: «چرا به خانم

زنگ زدم به پدرش و گفتم: «از مهدی چه خبر؟» گفت: «مواظب مونا باش.» یک‌دفعه دلم ریخت. گفتم: «این چه حرفیه؟ چرا باید الان همچین چیزی به من بگوید؟» بعد هنوز گوش‌اش قطع نشده بود که من صدای دوستانش را از آن طرف می‌شنیدم که می‌گفتند: «چرا به خانم زنگ زدم و گفتم: «مونا دیدی؟ دیدی که دلم بی‌خود حرف نمی‌زد؟ مهدی یک چیزی شده.» باز دوباره زنگ زدم. دیگر مطمئن نشده بودم خبری هست. دل مادر اشتباه نمی‌کند.

مادر انماه می‌دهد. روز دوشنبه، ساعت ۱۱ صبح برای ما مثل یک کابوس بود. آن لحظه که این اتفاق افتاد، مهدی در خیابان مطهری بود. دوستش می‌گفت انداختمش روی دوشم. در ظاهر بدنش سالم بود. گفت: «پام درد می‌کنه، فقط به بابام بگین.» می‌گفت: «روی دوشم بود

تا آمبولانس رسید.» وقتی آمبولانس آمد، مهدی هنوز نفس می‌کشید، حرف می‌زد. حتی به یک خانم گفته بود: «به بابام زنگ بزنی، بگیرد حالم این طوری شده.» اما توی بیمارستان پیهوش شد. وقتی ما رسیدیم بیمارستان، دیدیم نفس می‌کشید، اما هوشیاری نداشت. دکتر گفت: «خونریزی مغزی کرده.» و من فقط نگاهش می‌کردم. انگار خدا همیشه مراقبش بود. عاشق رانندگی می‌کردم، بود، سفرهای شایه‌تر داشت. اما چه عجیباً همه آن مسرت‌های سخت و طولانی را سالم رفت و برگشت، یک لحظه پر کشید و رفت.»

■ **مثل نور بود**

بخش‌های مادر اجازه نمی‌دهد که او کلماتش را جفت و جور کند. باز هم پدر و روایت‌های پدراانه آغاز می‌شود: «آن روزها که مردم برای تسلیت می‌آمدند، همه فقط یک جمله می‌گفتند: «این بچه همیشه در خانه شما مثل نور بود.» همیشه اسمش به خیر بود. یک دختر داشتیم و او تنها پسر بود. همیشه می‌گفتند: «چقدر با ادب و سر به زبیر است. یک بار دیدیم مهدی حتی سرش را بالا کند و نگاهی بی‌جا کند.» امروز همسایه‌هایی که ۱۰-۱۲ سال پیش با هم بودیم آمدند، می‌گفتند: «آقای رسولی داغون شدم. این بچه چقدر با معرفت بود، چقدر مؤدب، چی شد؟ چرا این‌طور شد؟» و من فقط می‌گفتم: «هیچی، سرنوشت تا همین جانوشه شده بود. همیشه یا سر کار بود یا خانه. مسیروش معلوم بود. همه می‌گفتند این نتیجه تربیت شما و مادرش است. نتیجه‌تان حلالی که سال‌ها در این خانه آمد.» می‌گفتند: «خدا در جانش را بالا برد و به شما صبر بدهد.»

■ **آبجی مونا و تربیت کربلا**

مونا خانم از ما پذیرایی می‌کند. آبجی مونا حالا خواهر شهید شده، سن و سال زیادی ندارد اما می‌آید تا حق میزبانی را خوب ادا کند. او از دل‌تنگی‌هایش می‌گوید و از برادری که دیگر نمی‌تواند هر روز و هر لحظه‌ای که می‌خواهد زیارتش کند، روایت می‌کند. آبجی مونا می‌گوید: «مهدی آمد توی خوابم. گفت: مونا، من گوش‌ی رابرات می‌گیرم. نگران نباش.» سه سال پیش بود که مریش شدم. وقتی مهدی فهمید، همان شب که از دکتر

برگشتم گفت: «صبح آماده شوید برویم شهید.» مادر و پدر گفتند: «حالش خوب نیست، دکتر گفته جای نرویم.» اما گفت: «نه مامان، می‌رویم حرم امام رضا (ع)، زیارت می‌کنیم و برمی‌گردیم.» حال من طوری بود که حتی نمی‌توانستم در ماشین بنشینم. مهدی هم از دوستانش سؤال می‌کرد که آیا تربت کربلا دارند یا نه. بعد دیدم یک مقدار خیلی کم تربت در یک کیسه کوچک آورد خانه و به مادر گفت: «مامان، این را بده به مونا.» آن موقع حدود ۲۰ سالش بود. در آن سن معمولاً آدم‌ها خیلی به این چیزها توجه نمی‌کنند، اما او گاهی کارهایی می‌کرد که اصلاً به سنش نمی‌خورد. خیلی دل بسته من بود. اسم من را حتی جلو کسی نمی‌برد. فقط می‌گفت: «آبجی‌ام.»

وقتی حالم خوب شد، مهدی خودش یک گوسفند خرید. پدر گفت: «من هم گوسفند خریدم، چرا دوباره گرفتی؟» گفت: «من نذر کردم.» بابا گفت: «پسرم یکی کافی است.» اما داداش مهدی گفت: «نه، من هم نذر کردم.» وقتی گوسفند را جلو ورودی آوردند و قربانی کردند، قصاب گفت: «خرش کنم؟» مهدی گفت: «نه بابا، صبر کن.» گفتم: «پس دو قسمت کن.» مهدی گفت: «بابا، من این را می‌برم کهریزک. آنجا بیشتر لازم دارند. اینجا اگر بدهم به همسایه‌ها، بالاخره هر کسی یک چیزی پیدا می‌کند و می‌خورد، اما آنجا واقعا نیاز دارند.» قصاب هم سریع کارش را انجام داد. وقتی پوستش را کند و آماده شست، مهدی آن را پشت ماشین گذاشت و سریع به کهریزک برد. حالا که روزهای بدون او را با خود مرور می‌کنم می‌گویم با این همه خوبی، با این اخلاق و محبت، آدم دلش می‌خواست بهترین سرنوشت برایش رقم بخورد که با شهادت این عاقبت‌بخیری نصیب برادرش شد.»

■ **قرار بود دامادش کنیم**

پدر شهید می‌گوید: «قرار بود دامادش کنیم. امسال تمام امیدم این بود که کارهایش را سر و سامان بدهد و بعد هم عروسی را برگزار کنیم. هر چه به او می‌گفتم: «پسر ما شما بگیرد من قبول دارم فقط می‌خواهم خیالت راحت شود.» دوست داشتم همه خانواده کنار هم باشیم و برای



تصویری از پدر شهید محمد رسولی

خرید عروسی همگی با هم برویم. اما قسمت نشد. آن چیزی که دلم می‌خواست اتفاق نیفتاد. پسر ما رهاوایش را با خودش برد و رفت. حالا می‌ماند سپیدالشهادت. چون همیشه امام حسینی و اهل زیارت بود، امروز نزد اربابش، آقای سپیدالشهادت.»

مادر در انتهای هم‌کلامی می‌گوید: «در ایام عید به مهدی گفتم: «پسر، امشب بیا در خواب پیش مامان عیدیم را بده. فقط می‌خواهم ببینم» و همان شب آمد در خواب دیدمش. چند روز پیش بود که در یکی از برنامه‌های تلویزیونی مربوط به شهدا دعوت شده بودیم. آنجا در راه زندگی و خصوصیات شهدا صحبت کردیم.»

■ **جَنَّةُ عَرْشَہَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ**

در پایان یکی از میهمانان خانه شهید رسولی که کنار ما نشسته است، روایت‌های اهل خانه شهید را این‌گونه تکمیل می‌کند و می‌گوید: «یکی از برکات شهادت همین است که خیلی از عزیزانی که در زمان حیاتشان ناشناخته و گمنام بودند، بعد از شهادت شناخته می‌شوند و الگو می‌شوند. زندگی و راهشان تکثیر می‌شود و خیلی‌ها با دیدن آنها هدایت می‌شوند و در مسیر شهادت قدم می‌گذارند. به برکت همین شهدا، خیلی‌ها دستگیری می‌شوند و مسیر درست را پیدا می‌کنند و راه شهدا ادامه پیدا می‌کند. آقا مهدی در زمان حیاتش طوری زندگی کرد که هیچ‌وقت باعث خجالت یا ابروریزی برای خانواده‌اش نشد. الحمدلله همیشه باعث رضایت و افتخار خانواده‌اش بود. الان هم با شهادتش و با این نوع رفتنش، افتخار بزرگی نصیب خانواده شده است. شهادت باعث می‌شود خداوند متعال این عزیزان را به خیلی‌ها نشان بدهد تا الگو شوند، به ویژه برای جوان‌های نسل جدید. خداوند متعال مهدی شما را خریده، آن هم با بالاترین قیمت. او را به بهای بهشت خریده است. بهشتی که قرآن در باره‌اش می‌فرماید و سعش به اندازه آسمان‌ها و زمین است: جَنَّةُ عَرْشَہَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ» یعنی بهشتی که از زمین تا آسمان گسترده است. آن‌شاهانه خداوند ارزش این مقام را نصیبش کرده و ما را هم میهمان آنجا قرار دهد. مهدی همیشه دست و دل‌پاز بود و به عزیزانش توجه داشت. امیدواریم که آن‌شاهانه قسمت ما هم بشود و در آن جایگاه، میهمان او باشیم.»